

نقد و بررسی

## داستان واره

فریدون راد

عنوان کتاب: گل‌هایی برای الجرنون

نویسنده: دنیل کیز

مترجم: زهره جواهری

تصویرگر: سارا کاوندی

ناشر: امیرکبیر - کتاب‌های شکوفه

نوبت چاپ: اول، ۱۳۸۷

شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه

تعداد صفحات: ۶۸ صفحه

بها: ۱۵۰۰ تومان



رفتن سراغ موضوع‌های نامتعارف و خاص، هم به دانش و آگاهی علمی در آن زمینه نیاز دارد و هم نویسنده باید شکل و ساختار که می‌تواند همانند خود موضوع نامتعارف باشد، اهمیت بدهد و هر دو این ویژگی‌ها را خواننده هنگام خواندن اثر در آن بیابد. در داستان «گل‌هایی برای الجرنون»، اثر «دنیل کیز»، با چنین ویژگی‌هایی روبه‌رو نیستیم. نویسنده یک عقب‌افتاده ذهنی را به عنوان کاراکتر اصلی برگزیده و بر آن است مخاطب را- ولو برای مدتی کوتاه- وارد دنیای او بکند و در نتیجه، خوانندگان هم تجربه نو و متمایزی از این رخداد خاص داشته باشند. اولین نکته‌ای که نویسنده ظاهراً به آن توجه کرده، زبان نوشتاری کاراکتر است تا مخاطب از طریق همین زبان، به چند و چون ذهن کاراکتر و در نتیجه به نوع شخصیت پی ببرد.

«دنیل کیز» داستان را از ذهن خود کاراکتر که ظاهراً عقب‌افتاده ذهنی است، روایت می‌کند و نویسندگی اثر را هم به شکل «نیابتی» به خود همین کاراکتر واگذار کرده است. در متن می‌بینیم که ظاهراً یکی از مشکلات کاراکتر داستان، ناتوانی در درست‌نویسی برخی واژگان است:

«اون گف این تو رو به یاد چی می‌اندازه، چی تسور می‌کنی. من چشمامو برای مدتی بستم تا تسور نکنم. گفتم فک می‌کنم یه خودنویس پر از جوهر رو رو میزی ریخته. بد اون بلند شد و بیرون رفت. فک کنم امتهانو رد شدم.» (صفحه ۹)

اما کسی که کلمات را درست تلفظ کند، احتمال درست‌نویسی او هم زیاد است. در این داستان کاراکتر عقب‌افتاده ذهنی، از لحاظ ذهنی هوشمند و فعال و کم‌عیب است و کلمات را هم درست تلفظ می‌کند، ولی دیکته او پُر از غلط است؛ این موضوع نمی‌تواند صحت داشته باشد. در نتیجه، داستان «گل‌هایی برای آلجرتون»، از همان آغاز دارای تناقض است و خواننده را هم به غلط‌نویسی و غلط‌خوانی عادت می‌دهد:

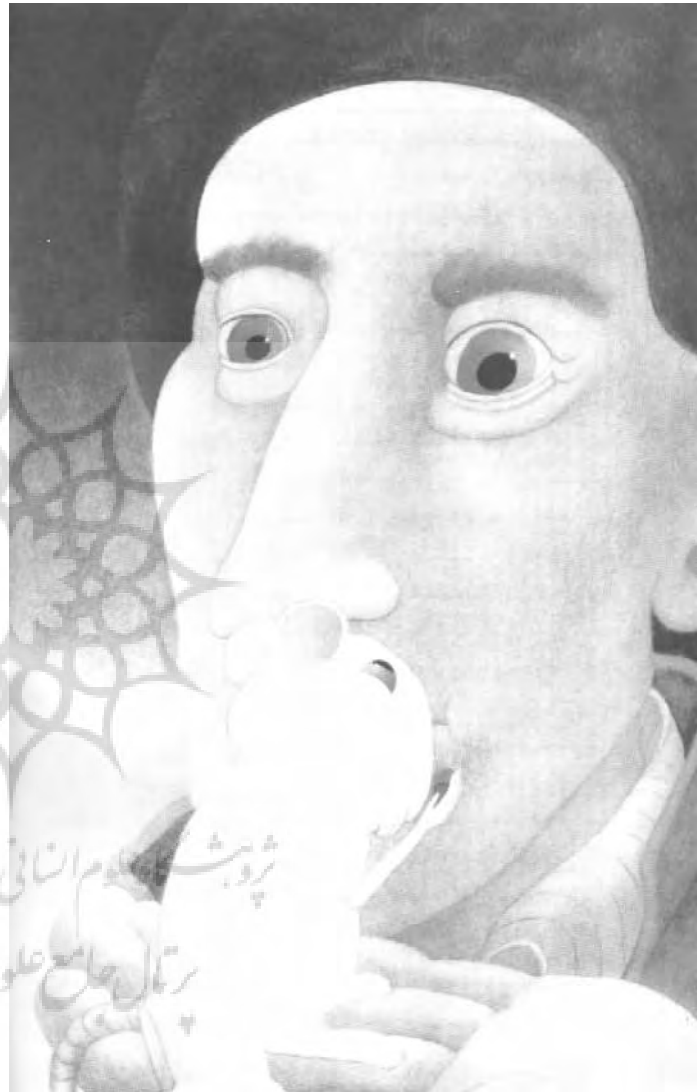
«این امتهان اولش به نزر آسون می‌رسید؛ چون می‌تونسم آکسارو ببینم، اما این بار اون از من نخاس در مورد آکسا چیزی بگم، بلکه خاس در مورد آدمایی که در تسویر می‌بینم، قسه بسازم. من کاملن گیج شده بودم. به او گفتم چه‌تور ممکنه در مورد آدمایی که هیچ‌وخت ندیدم، قسه بگم؟ چرا باید دوروق بگم؟» (صفحه ۱۲)

در جایی خود کاراکتر هم که در اصل فردی ۳۷ ساله است (صفحه ۷)، به غلط‌خوانی و غلط‌نویسی‌اش اشاره می‌کند (صفحه‌های ۱۷ و ۱۸)؛ واقعیت آن است که کاراکتری با این میزان قدرت تشخیص، نمی‌تواند این همه غلط‌نویسی داشته باشد و این یکی دیگر از تناقضات داستان است.

کاراکتر مورد نظر در مورد دکترهایش و تفاوت‌های رفتاری و اخلاقی آنان سخن می‌راند و همه چیز را با دقت از هم تفکیک می‌کند، اما نویسنده این تقدیر را بر او تحمیل نموده که ذهنش با یک موش مقایسه شود و حتی از این موش بارها شکست بخورد: «من آزمایش‌های زیاد و انواع مختلف رو با آلجرتون دادم. من از اون موش متنفرم. اون همیشه منو شکست می‌دهد.» (صفحه ۱۸) تناقضات یکی دو تا نیستند: «دانیل کیز» حتی از زبان خود راوی یادآور می‌شود که موش آزمایشگاهی مورد نظر، جراحی مغزی شده که این قدر باهوش است. اشاره به این موضوع، «نقص» اتهامی و نسبت داده شده نویسنده به کاراکترش را «نقص» می‌کند و وضعیت «نقص در نقص» را پیش می‌آورد که همان فرمول ذهنی «متنی در منفی» است که نتیجه آن «مثبت» می‌شود. با همین تناقضات ذهنی نویسنده، می‌توان ثابت کرد که کاراکتر عقب‌افتاده داستان، بسیار باهوش و حتی سالم است. به زبان، اندیشه و نیز داده‌هایی که کاراکتر ارائه کرده، توجه کنید:

«دکتر استراس گفت باید به نوشتن ادامه بدی، اما مجبور نیستی هر روز این کارو بکنی. فقط وقتی به چیزی فک می‌کنی یا چیز خاصی اتفاق می‌افته، باید اونو بنویسی. اون گفت دلسرد نشو چارلی؛ چون این موزوع زمان زیادی تول می‌کشه و به کندی و آهستگی اتفاق می‌افته. در مورد آلجرتون زمان زیادی تول کشیده تا اون سه برابر باهوش‌تر از قبل شده، به این دلیل که همیشه تورو شکست می‌دهد؛ چون اون هم این امل جراهیو داشته.» (صفحه ۱۹)

یکی از خصوصیات «ذهن هوشمند»، توانایی قیاس و استدلال و آنالیز است. در تمام طول داستان، کاراکتر به ظاهر عقب‌مانده ذهنی، همه چیز را به قیاس و تحلیل درمی‌آورد و حتی خیلی از موضوع‌ها و ذهنیت‌ها را به اثبات می‌رساند که برای خواننده هم باورپذیرند. او رفتار و گفتار دیگران را با ذکر جزئیات و حتی تناقضات آن‌ها، تجزیه و تحلیل می‌کند و می‌نویسد و همین نوشته‌های اوست که به داستان شکل می‌دهد. حالا این پرسش پیش می‌آید: چرا «دانیل کیز»، چنین آدمی را «عقب‌مانده ذهنی» تلقی کرده است؟



این پرسش، فقط یک جواب دارد: عدم شناخت او از عارضه عقب‌ماندگی ذهنی. به برخی از هوشمندی‌های ذهنی این کاراکتر توجه کنید: «به دکتر استراس گفتم چه فایده‌ای دارد که در خاب باهوش باشم. می‌خواهم وقتی بیدارم، باهوش باشم.» (صفحه ۲۲)

«این موزون ناراحت‌م کرد؛ چون اگر آلجرتون نتونه چیزی یاد بگیره، باید گرسنه بمونه. فکر نمی‌کنم درس باشه که کسی را وادار کنیم معما هل کنه تا بتونه غذا بخوره. چه‌تور دکتر نمور دوس نداره هر بار که گرسنس و می‌خاد چیزی بخوره، کسی مجبورش کنه معما هل کنه، ولی آلجرتون را وادار به این کار می‌کنه.» (صفحه ۲۵)

«چارلی گوردون» حافظه‌ای قوی دارد؛ زیرا گفته‌های دیگران را همیشه به خاطر دارد و حتی آن‌ها را برای مخاطب بازگو می‌کند. نوع واژگان و ساختار ترکیبی و نحوی جملاتش هم به آدمی با ضریب هوش متوسط به بالا تعلق دارد. در حالی که «دانیل کیز» او را عقب‌افتاده ذهنی معرفی می‌کند. لازم بود نویسنده حداقل نوع واژگان و ساختار ترکیبی جملات یک کودک را برای او انتخاب می‌کرد. نکته دیگر این که «چارلی» مزیتی هم بر دیگران دارد: او حتی یک جمله ناتمام هم ندارد، همه جمله‌ها را به‌طور کامل به پایان می‌برد و این نشان می‌دهد که ذهنش بسیار فعال و حافظه‌اش پُر واژه است و هرگز برای احضار و یافتن آن‌ها دچار مشکل نمی‌شود. اگر رعایت کامل نقطه و علامت‌گذاری پایانی جملات را هم به آن بیفزاییم، درمی‌یابیم که او از نظم فکری و دقت بالایی برخوردار است: چیزی که گاهی فردی با ضریب هوشی متوسط هم از رعایت درست و دقیق آن عاجز می‌ماند.

او با آن که برجسب «عقب‌مانده ذهنی» بر خود دارد، هرگز دچار پرسش ذهنی و «نامربوط‌گویی» نمی‌شود. ذهنش دارای تمرکز و احاطه بر موضوع است. نوعی سرخوشی و تعادل روحی و روانی هم به هنگام نوشتن گزارش‌هایش در او نمایان است؛ هرگز عصبانی نمی‌شود و همانند یک انسان تعامل‌دار، حرف‌ها را هم‌چون یک اعتراف و گزارش کار صادقانه، روی کاغذ می‌آورد. ناگفته نماند آدمی که کودن بودن خودش را باور داشته باشد و به آن اقرار کند، در ردیف عقب‌مانده‌های ذهنی قرار نمی‌گیرد. گزارش‌های او صرف نظر از غلط‌های املائی، بسیار کامل و هم‌زمان استقرایی، جزءنگر و دقیق است و این با استنباط‌های نویسنده از او منافات دارد:

«من به دکتر استراس و دکتر نمور گفتم که نتونستم چیزی تو اون جوهرها ببینم و اونا گفتن که مهم نیس شاید هنوز هم بخان از من استفاده کنن. گفتم خانم کینیان هیچ‌چیز آزمونایی مسل این از من نمی‌گرفت. فقط امتهان خاندن و دیکته می‌گرفت. اوناگفتن خانم کینیان گفته که من در مدرسه شبانه‌روزی بزرگسالان بهترین شاگردش بوده‌ام و واقن دوس داشتیم که همه چیو یاد بگیرم. اونا گفتن چارلی تو چه‌توری خودت به مدرسه شبانه بزرگسالان رفتی و اونجا رو پیدا کردی. گفتم از آدمای مختلفی پرسیدم و یکی به من گفت که کجا باید برم تا خاندن و نوشتنو خوب یاد بگیرم. اونا گفتن چرا می‌خاستی یاد بگیری؟ گفتم چون تو همه زندگیم دوس داشتیم آدم باهوشی باشم، نه کودن.» (صفحه ۱۱)

نکته خنده‌دار و شگفت‌آوری هم وجود دارد: پزشکان حاضر در داستان، روی این آدم عاقل و هوشیار، به عنوان عقب‌مانده ذهنی عمل جراحی انجام می‌دهند؛ یعنی باورهای غلط نویسنده، به ذهن بقیه کاراکترهای داستان هم سرایت کرده است. وقتی نویسنده‌ای کاراکترش را نشناسد، در آن صورت باید تأسف خورد که چرا مصمم است، حتماً این انسان غیر واقعی و درک نشده را به زور به دیگران هم بشناساند و تحمیل کند.

داستان‌هایی که به کاراکترهای دارای اختلال مشاعر می‌پردازند، نوع زبان و حتی رفتار فرد دقیقاً باید در راستای اثبات ناتوانی‌های او باشد؛ زیرا خوانندگان در زندگی اجتماعی خود، بارها با چنین آدم‌هایی روبه‌رو شده‌اند و خودشان دارای شناخت نسبی هستند. آن‌ها وقتی داستان را می‌خوانند، بلافاصله به قیاس ذهنی می‌پردازند و الگوی پیشنهادی نویسنده را با نمونه‌های واقعی مقایسه می‌کنند. پس دانسته‌های نویسنده باید بیشتر و جامع‌تر از خوانندگان باشد و الگوی مورد نظر او تا این حد غیر واقعی جلوه نکند. آن‌چه برای ادبیات تا حدی خطرناک و آسیب‌رسان به شمار می‌رود، امپرسیونیسم یا تأثرگرایی است که در آن نویسنده می‌کوشد به هر نحوی شده، بر خواننده تأثیر بگذارد و حتی خودش هم از داده‌ها و یا کاراکتر داستان متأثر می‌گردد. در نتیجه، به جای او تصمیم می‌گیرد و می‌کوشد امتیازات و شرایطی برای او قائل شود که استحقاقش را ندارد و یا با نسبت دادن آن‌ها با او، واقعی بودن و باورپذیر بودنش را تنزل می‌دهد و او را به کاراکتری تصنعی و ساختگی بدل می‌کند. در داستان «گل‌هایی برای آلجرتون»، اثر «دانیل کیز»، وقتی «چارلی گوردون» معالجه می‌شود و از کند ذهنی انتسابی نویسنده نجات می‌یابد، ناگهان و به شکلی توجیه‌ناپذیر، احتمال و امکان نابغه بودن او فراهم می‌گردد و این نشان می‌دهد نویسنده تاچه حد در نقض داده‌های قبلی خود سهیم است و به علاوه، هیچ اعتباری هم برای خردورزی خواننده قائل نیست. او با این ذهنیت، نه

در تمام  
طول داستان،  
کاراکتر به ظاهر  
عقب‌مانده ذهنی،  
همه چیز را  
به قیاس و تحلیل  
درمی‌آورد و حتی  
خیلی از  
موضوع‌ها و  
ذهنیت‌ها را  
به اثبات  
می‌رساند که  
برای خواننده هم  
باورپذیرند.  
او رفتار و گفتار  
دیگران را  
با ذکر جزئیات  
و حتی  
تناقضات آن‌ها،  
تجزیه و تحلیل  
می‌کند و می‌نویسد  
و همین نوشته‌های  
اوست که  
به داستان  
شکل می‌دهد.  
حالا این پرسش  
پیش می‌آید:  
چرا «دانیل کیز»،  
چنین آدمی را  
«عقب‌مانده ذهنی»  
تلقی کرده است؟

تنها موفق نمی‌شود شناختی علمی به مخاطب بدهد، بلکه نگرش علمی و واقعیت‌گرایی را هم بی‌اعتبار جلوه می‌دهد. خانم «کینیان» که قبلاً معلم او بوده و در آموزش و معالجه‌اش نقش داشته است، بعد از معالجه او به‌طور اغراق‌آمیز و غیرقابل باوری می‌گوید:

«باید قدری صبور باشی. تو در طول یک روز و یک هفته، کارهایی انجام می‌دهی که انجام هر یک از آنها برای مردمان عادی زمان زیادی می‌برد و این خیلی شگفت‌انگیز است! تو مثل اسفنج خیلی بزرگی که آب را می‌بلعد، حقایق، شکل‌ها و دانش عمومی را می‌بلعی و آنها را به هم مرتبط می‌کنی، تو به زودی می‌فهمی که چه‌طور شاخه‌های مختلف دانش به هم مربوط هستند. چارلی، تو روی پله‌های نردبان گول‌بیکری ایستاده‌ای که مرتب تو را بالاتر می‌برد تا بیشتر و بیشتر جهان اطرافت را ببینی. من فقط مقدار کمی از آن را می‌بینم و خیلی بیش از آن‌چه اکنون هستم، بالاتر نخواهم رفت، اما تو بالا می‌روی و...» (صفحه‌های ۳۹ و ۴۰)

تناقض دیگر داستان آن است که «چارلی» قبلاً عاشق خانم «کینیان» نبوده، اما به محض این‌که بنا به ادعای نویسنده، به موجودی هوشمند تبدیل می‌شود، عاشق خانم «کینیان» می‌شود. باید گفت عاشق شدن، پیش از آن‌که ارتباطی با ذهن داشته باشد، فعلی حسی و غریزی است. بنابراین، او باید قبلاً هم عاشق این خانم بوده باشد، در حالی‌که چنین نیست. سطور زیر علاوه بر مورد فوق، اندیشه‌ورزی و عقل‌نسبی «چارلی» را قبل از عمل جراحی نیز خاطر نشان می‌سازد و این، همه ادعای نویسنده را زیر سؤال می‌برد:

«نمی‌دانم چرا هرگز متوجه نشده بودم که خانم «کینیان» زیباست! او چشمان قهوه‌ای و موهای نرمی دارد که تا بالای گردنش است و فقط سی و چهار سال دارد! فکر می‌کنم در گذشته این احساس را داشتم که او یک نابغه دست‌نیافتنی و خیلی خیلی پیر است، ولی حالا هر بار که او را می‌بینم، به نظرم جوان‌تر و زیباتر می‌رسد.» (صفحه ۳۹)

او در صفحه بعد، صراحتاً با اظهار «من به او علاقه‌مند شده‌ام» (صفحه ۴۰)، بر احساس عاشقانه‌اش صحنه می‌گذارد.

این داستان داده‌های گمراه‌کننده هم دارد که به عهد عتیق خلقت «آدم و حوا» ربط داده شده است. یکی از آدم‌های داستان، در نکوهش علم و دانش و هوش می‌گوید: «زمانی که حوا در بهشت به حرف شیطان گوش کرد و از میوه درخت دانش خورد، آن‌چه نباید می‌شد، رخ داد. اگر به خاطر او نبود، هیچ‌کدام از ما مجبور نبودیم پیر و مریض شویم و بمیریم» (صفحه‌های ۴۱ و ۴۲). می‌دانیم چرا چنین کاری نکرده؛ آدم به اغوای حوا دست به این عمل زده است. این بیمار ظاهراً ذهنی که با یک عمل شفا یافته است، حتی پزشکان معالجه‌گر خود را مورد انتقاد قرار می‌دهد و درباه آن‌ها حکم هم صادر می‌کند. نویسنده به بهانه «اعتراف»،

بخشی از این امر را به اتفاق نسبت می‌دهد، اما این موضوع که او کاراکتر معیوبش را بالا می‌برد و دیگران را به هر نحوی پایین می‌آورد، در سطور زیر آشکار و بیانگر رویکرد احساساتی او به کاراکتر «چارلی گوردون» است:

«دکتر استراس را می‌توان یک نابغه خواند؛ اگرچه احساس می‌کنم که زمینه‌های دانش وی هم بسیار محدود است. او طبق سنت، با تخصص محدودی، فارغ‌التحصیل شده و جنبه‌های گسترده‌تری از کارش حتی برای یک جراح اعصاب نادیده گرفته شده است. من فهمیده‌ام تنها زبان‌های باستانی که او می‌داند، لاتین، یونانی و عبری هستند و از این‌که او هیچ چیز از ریاضیات، جز سطوح ابتدایی آنالیز و متغیرها نمی‌داند، شوکه شده‌ام، وقتی این



موضوع را پیش من اعتراف کرد، تقریباً رنجیده‌خاطر شدم. گویی او قسمتی از خودش را پنهان کرده بود تا مرا فریب دهد و به آن چه نیست، وانمود کند.» (صفحه ۴۳)

نویسنده به حدی در احساسات‌گرایی افراط می‌کند که دیگر جایی و مرتبتی برای دیگران باقی نمی‌گذارد. او ظاهراً چنین می‌اندیشد که برای بهتر جلوه دادن کاراکترش، باید دیگر آن را از جلوه بیندازد و حتی تحقیر هم بکند (آن هم کسانی که بنا به ادعای خودش، همین عقب‌مانده ذهنی را معالجه کرده‌اند). خود «چارلی گوردون» در این مورد می‌گوید: «دکتر استراس به من گفت: دکتر نمود در برابر تو دچار عقده حقارت می‌شود» (صفحه ۴۴). او که به‌طور خلق‌الساعه تبدیل به یک نابغه شده، در نوع کاربری ماشین‌آلات کارخانه هم تحول ایجاد می‌کند:

«من شیوه جدیدی برای برنامه ماشین‌آلات کارخانه کشف کرده‌ام. آقای دونگان گفت که این شیوه در سال ده هزار دلار برای آنها صرفه‌جویی خواهد داشت و تولید کارخانه را افزایش خواهد داد. برای همین، بیست و پنج دلار به من پاداش داد.» (صفحه ۳۷)

عجیب‌تر آن که همه این اتفاقات، طی کمتر از دو ماه (آوریل و می) رخ می‌دهد و در این مدت کوتاه، او غفلتاً پی می‌برد که به جز خودش، همه معیوب‌بند و به آدم‌هایی که ظاهراً عقب‌مانده ذهنی هستند نیز می‌خندد و آن‌ها را مسخره می‌کند (صفحه ۴۸). او خودش را بسیار باهوش و نابغه می‌داند: «اگر من توانستم نابغه شوم، هزاران آدم دیگر مثل من هم می‌توانند.» (صفحه ۵۰)

او به‌طور متناقضی، همان‌طور که ناگهانی و با یک عمل جراحی نابغه می‌شود، خیلی سریع و ظرف چند روز، به یک آدم کندذهن و احمق تبدیل می‌گردد و همزمان «آلجرون» - موشی که رقیب او به حساب می‌آید- نیز دچار کم‌هوشی و حماقت می‌شود و سپس می‌میرد.

به این ترتیب، پایان داستان، همان آغاز آن می‌شود: «چارلی گوردون» دوباره به همان آدم آغازین داستان تغییر ذهن می‌دهد و در نتیجه، همه چیز- حتی بر اساس معیارهای ساختگی و پوشالی خود نویسنده- با بیهودگی و عاری بودن از هر گونه غایت‌مندی خاتمه می‌یابد. داستان در آخر لحن طنزآمیزی نیز به خود می‌گیرد، اما این طنز حامل و حاوی هیچ داده ارزشمندی نیست:

«من شرت می‌بندم اولین کودن دنیا هستم که تا حالا چیز مهمی در مورد الم فهمیده، من به خاطر می‌آرم که کار مهمی انجام داده‌ام، اما به خاطر نمی‌آرم چی بوده. فقط یادم می‌آید این کار و برا همه مردم مسل خودم انجام دادم.» (صفحه ۶۷)

این عبارت، باز ما را به همان تناقض یادآوری شده در بخش آغازین این نوشتار ارجاع می‌دهد؛ زیرا چنین جملاتی که به یک فرد عقب‌مانده ذهنی نسبت داده شده، بسیار هوشمندانه و عاقلانه است و به یک ذهن خردمند و نگره‌ای توأم با تحلیل و قیاس اشاره دارد.

موضوع اصلی داستان، به یک تجربه آزمایشگاهی و بالینی می‌پردازد که پس‌زمینه‌های عملی و علمی آن به‌طور دقیق و واقعی ارائه نشده و همه چیز تحت‌الشعاع طرز تلقی عاطفی نویسنده از موضوع قرار گرفته است؛ یعنی او آن را نه به شکلی که رخ می‌دهد، بلکه به گونه‌ای که دوست می‌دارد، تصویر می‌کند و متأسفانه حتی در محدوده همین عاطفه‌ورزی هم شاکله‌ای که نشانگر آغاز و سرانجام یک رخداد داستانی باشد، برای آن در نظر نگرفته است.

در داستان نویسی، هر تجربه‌ای ظرفیت و ارزش آن را ندارد که به پردازش درآید. این کار باید به صورت گزینه‌ای و انتخابی انجام شود. موضوع داستان «گل‌هایی برای آلجرون»، نو و بدیع است، اما متأسفانه نویسنده آن را یک «گزارش عاطفی» تلقی کرده است و لذا ارزش داده‌های داستان، با ارزش وقتی که خواننده با خواندن آن از دست می‌دهد، برابری نمی‌کند.

چیزی به نام طرح یا پیرنگ که نشانگر روابط علت و معلولی رخدادهای اثر باشد، وجود ندارد و اساساً باید گفت هیچ‌کدام از عوامل، عناصر و آدم‌های داستان ارتباطی آن‌چنانی که بیانگر وقوع و شکل‌گیری یک داستان باشد، با هم ندارند. به عبارتی، هیچ‌یک تأثیری ماندگار و تعیین‌کننده و جهت‌دار بر موجودیت همدیگر و یا زندگی آدم‌ها ندارند. در نتیجه، داستان بری از هر گونه مقبولیت و جاهت‌دار است و به نتایج و اهداف مهم و تعیین‌کننده‌ای منتهی نمی‌شود. داستان «گل‌هایی برای آلجرون»، در مورد نوجوانان نیست و به بزرگسالان مربوط می‌شود؛ البته نوجوان هم می‌تواند آن را بخواند، اما برای هر دو این گروه‌های سنی، هیچ داده قابل‌اعتنایی ندارد.

گرچه داستان نویسی، به تعبیر حتی برخی از خودنویسندگان، نوعی دروغ به شمار می‌رود (زیرا همه چیز برآمده از ذهن خود نویسنده است)، حقیقتی در این میان وجود دارد: داستانی که ذهن می‌آفریند، سرشار از حقیقت‌های خود زندگی است و چنین چیزی اساساً نمی‌تواند دروغ باشد. داستان بر باورپذیری و ارجاع مستقیم یا غیر مستقیم به قانونمندی‌ها و روابط علت و معلولی پدیده‌های دنیای واقعی متکی است. اما اگر داستانی، از مینا بر دروغ و

**نکته خنده‌دار و**

**شگفت‌آوری هم**

**وجود دارد:**

**پزشکان حاضر**

**در داستان،**

**روی این آدم**

**عاقل و هوشیار،**

**به عنوان**

**عقب‌مانده ذهنی**

**عمل جراحی**

**انجام می‌دهند؛**

**یعنی باورهای**

**غلط نویسنده،**

**به ذهن بقیه**

**کاراکترهای**

**داستان هم**

**سرایت کرده است.**

**وقتی نویسنده‌ای**

**کاراکترش را**

**نشناسد،**

**در آن صورت**

**باید تأسف خورد**

**که چرا**

**مصمم است،**

**حتماً این انسان**

**غیر واقعی و**

**درک نشده را**

**به زور**

**به دیگران هم**

**بشناساند و**

**تحمیل کند**

ذهن‌پردازی صرف تأکید داشته باشد و نتواند با منطق واقعیت‌های عینی یا واقعیت‌های تخیلی دنیای داستان پیش برود و با استناد به روابط علت و معلولی، برای مخاطب باورپذیر نباشد، در آن صورت باید گفت آن‌چه نوشته شده، دروغ محض است و این در مورد داستان «گل‌هایی برای آلجرنون»، اثر «دانیل کیز»، صدق می‌کند. با آن‌که همه چیز ظاهراً با رویکردی واقع‌گرایانه نوشته شده، اما هیچ‌کدام از واقعیت‌ها و ذهنیت‌ها رئالیستی نیستند و متأسفانه تخیلی هم محسوب نمی‌شوند.

در این داستان، دانیل کیز «ظاهراً» کوشیده است برای موشی به اسم «آلجرنون» که به خاطر هوشمند شدن انسان‌های عقب‌مانده ذهنی مورد آزمایش قرار می‌گیرد و حتی جانش را در این راه می‌دهد، ارزش انسانی قائل شود و حتی او را برای خود «چارلی گوردون» ارجح گرداند، اما او فراموش می‌کند که موش مورد نظر، بنا به تصمیم و اراده خویش چنین آزمونی را نپذیرفته، بلکه به اجبار و در فضا و محیطی اسارت‌بار و توسط انسان، به چنین آزمونی کشانده شده است. لذا این «حیوان‌دوستی» نویسنده، همانند «انسان‌دوستی» ظاهری و سطحی او، مخاطب را متأثر نمی‌سازد.

حتی اگر چنین بیندیشیم که همین موش، سبب می‌شود که «چارلی گوردون» هوشمندی را- ولو برای مدتی کوتاه- تجربه کند، باز داستان مرتباً موضوعی و معنادار نمی‌یابد؛ چون برای رخداد هوشمند شدن موقتی «چارلی گوردون»، دلایل کافی علمی و نیز در مورد چگونگی تحقق این رخداد مهم توضیح کافی داده نشده و به توجیه علمی باورپذیری نرسیده و همه چیز بر فرضیات ذهنی و بی‌پایه استوار است.

کاراکتر «چارلی گوردون» هرگز شخصیت‌پردازی نمی‌شود؛ چون هیچ ویژگی واقعی و باورپذیری در او نیست و همواره به صورت یک «شخصیت آونگی» و با حالت تعلیق‌آمیزی ناشناس و سرانجام به صورت یک سؤال باقی می‌ماند. بقیه آدم‌های داستان نیز همانند او غیر واقعی به نظر می‌رسند. علت این امر در درجه اول، عدم شناخت نویسنده از عارضه عقب‌ماندگی ذهنی است. این عارضه به عنوان یک اصل بدیهی، به اختلال در ادراکات و مشاعر انسان مربوط می‌شود؛ طوری که فرد مذکور، از قدرت تحلیل و ارزیابی نتایج و نیز شناخت روابط علت و معلولی بین امور و رخدادها عاجز می‌ماند و این موضوع، قاعداً باید در گفتار و دیالوگ‌های او انعکاس یابد. ارجاع دادن عقب‌ماندگی ذهنی به «غلط‌نویسی» و در همان حال قائل شدن به اندیشه‌ای توأم با درک و احساس که به خوبی همه امور را ردیابی و از آن‌ها نتیجه‌گیری می‌کند، اشتباهی بزرگ و نشانه ناکامی نویسنده از بسترها و پس‌زمینه‌های روان‌شناختی عارضه‌مندی مورد نظر است که در ارتباط با پردازش موضوع، مهم‌ترین ضعف اثر به شمار می‌رود.

طرح یا پیرنگ اثر نیز بسیار ضعیف است و نمی‌توان هیچ موقعیت، حادثه یا کاراکتری را به عنوان علتی مرتبط به دیگری و یا حتی عاملی

برای مقبولیت و وجاهت داستانی پیدا کردن خود او، به حساب آورد.

«دانیل کیز» داستانش را به صورت تقویمی و روزنگارانه پیش می‌برد و این ساده‌ترین شیوه برای روایت خطی رویدادهای داستان است. هیچ حادثه‌ای در اصل اتفاق نمی‌افتد؛ آن‌چه در قالب حادثه به خواننده ارائه می‌شود، فرضیاتی ذهنی است که بر اساس میل و اراده نویسنده، به شکل حادثه‌واری پردازش شده.

با آن‌که موضوع داستان علمی است، اما این اثر از داده‌های علمی و پس‌زمینه‌ای واقع‌گرایانه برخوردار نیست. به همین دلیل، نویسنده در پایان مجبور می‌شود وضعیت را به همان موقعیت آغازین که بر مبنای یکی از تابع‌های ذهنی خودش شکل گرفته، برگرداند؛ زیرا برای ادامه و یا نتیجه‌گیری از موقعیت «میانی» داستان هیچ راهی نمی‌شناسد. داستان، خلاف آن‌چه پشت جلد نوشته شده، گیرا و تأثیرگذار نیست. با مخاطب ارتباط برقرار نمی‌کند و در اصل «داستان‌واره»‌ای است از داستانی که باید به شکلی هوشمندانه، ساختارمند و باورپذیر نوشته می‌شد.

